

موش کوچولوی شجاع



روزی روزگاری موشی بود که درون لانه ای زندگی می کرد. لانه ی خانواده ی آن موش از سرزمین موش ها خیلی دور بود.

روزی روزگاری موشی بود که درون لانه ای زندگی می کرد. لانه ی خانواده ی آن موش از سرزمین موش ها خیلی دور بود. اما آن موش تا به حال هیچ گاه بیرون از لانه نرفته بود. هیچ کدام از خانواده ی موش ها در نزدیکی آن ها زندگی نمی کردند. چون این موش نزد نا مادری و نا پدری خود بزرگ شده بود. او زمانی که تازه به دنیا آمده بود پدر و مادرش زیر پای یک شیر بزرگ له شدند و فقط او که در لانه مانده بود زنده ماند. دوستان پدر و مادرش که هیچ بچه ای نداشتند او را به فرزندی قبول کردند و بعد از مرگ آن دو نتوانستند خود را به سرزمین موش ها برسانند و در همان جا درون لانه شان زندگی کردند.

آن ها بعد از حادثه هیچ گاه به موش کوچولو اجازه ی بیرون رفتن را ندادند و همیشه خودشان برای تهیه ی غذا بیرون می رفتند و آن هم سریع بر می گشتند. موش کوچولو همیشه از مادرش و پدرش درباره ی گذشته می پرسید. خانواده ی ما کجا هستند؟ هم بازی های من کجا زندگی می کنند؟ چرا من مدرسه نمی روم؟ چرا من اجازه ی خروج از لانه را ندارم؟ مادرش می گفت: چند روز دیگر هم تحمل کن ولی او همیشه همین را می گفت.

آن ها به موش کوچولو گفته بودند که دنیای خارج از لانه خطرناک است. موش ها خیلی کوچکند به همین دلیل باید تحمل می کردند. اما یک روز که مامان موش و بابا موش برای تهیه غذا بیرون رفته بودند موش کوچولو تصمیم گرفت بیاید بیرون و دنیای خارج از لانه را ببیند او از لانه بیرون آمد دور و برش همه سبز و زیبا بود و صدای پرندگان سر تا سر جنگل را پر کرده بود.

موش کوچولو وقتی درختان را دید این طور تصور کرد کههیلولاهایی هستند با قامتی بلند که موهای پریشان دارند و پایشان محکم است. او سریعاً برگشت داخل لانه و بیشتر نگاه کرد. متوجه شد که هیچ چیز تغییر نکرده باز هم بیرون آمد به سبزه و درختان همه سلام کرد. چون از همه ی آن ها می ترسید و هنوز گمان می کرد این ها همان غول هایی هستند که مادر برایش تعریف کرده است همین طور که با همه چیز سلام می کرد و جلو می رفت متوجه شد هیچ چیز تغییری نکرده است.

با خود می گفت: چههیلولاهای مغروری. چون من موش هستم حتی سرشان را خم نمی کنند؛ با من سلام کنند. ناگهان در یک چشم به هم زدن دنیا برای موش تغییر کرد چشمانش را با ترس باز کرد. هیولای قرمزی روبرویش ایستاده بود. چه بویی می داد.

موش با خود گفت: این تیر هیولا بود یا سلام کرد. به طرفش رفت. گفت: چه کوچک است. این برای شکم گرسنه من خوب است سیرم می کند. همین که دهانش را باز کرد یک چیزی محکم به سرش خورد...